

شیر پیشت آورم ای محتشم

مولانا « مثنوی معنوی » دفتر دوم

دید موسی یک شبانی را براه

کو همی گفت ای گزیننده اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت

چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه ات شویم شپشهاات کشم

شیر پیشت آورم ای محتشم

دستکت بوسم بمالم پایکت

وقت خواب آید برویم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من

ای بیادت هیهی و هیهای من

این نمط بیهوده می گفت آن شبان

گفت موسی با کی است این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید

این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های بس مدبر شدی

خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار

پنبه ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد

کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست
آفتابی را چنینه کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست
جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست
ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی خرد خود دشمنیست
حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی می گویی تو این با عم و خال
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست
چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده شست این گفت تو
آنک حق گفت او منست و من خود او
آنک گفت انی مرضت لم تعد
من شدم رنجور او تنها نشد
آنک بی یسمع و بی یبصر شده است
در حق آن بنده این هم بیهده است

بی ادب گفتن سخن با خاص حق

دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه

گرچه یک جنس اند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکنست

گرچه خوش خو و حلیم و ساکنست

فاطمه مدحست در حق زنان

مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایش است

در حق پاکی حق آرایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است

والد و مولود را او خالق است

هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست

هرچه مولودست او زین سوی جوست

زانک از کون و فساد است و مهین

حادثست و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی

وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت

سر نهاد اندر بیابانی و رفت